

اسب ها و مه

قصه‌ی کوتاه

برگرفته از کتاب

گلدن آرک

نوشته‌ی

شکوه میرزادگی

Golden Ark

By

Shokoh Mirzadegi

Nashr-e Ketaab

1996

میدان سیزده درخت دارد، با دوازده چراغ زرد. و امشب زیر مه غلیظی سرگردان است. پاییز آمده. تقویم‌ها می‌گویند پاییز است. و اگر تقویم‌ها نبودند - و دامنه‌های هزار رنگ دماوند هم نیست - پاییز هم نبود.

سکم، که جلوتر از من به میدان رسیده، ناگهان می‌ایستد و گوش‌هایش را تیز می‌کند. تا به او برسم همچنان ایستاده و گوش تیز کرده است. صدای شیشه‌ی اسبی را می‌شنوم. دور، دور دور، و خیلی کوتاه. نه، اشتباه شنیده‌ام، این صدای ریل عوض کردن قطاری باری بود که از زیر میدان گذشت.

سکم خرخری می‌کند و، فراموشکار و بی‌اعتنای بازیگوشانه به سوی چمن کاری میدان می‌دود - به سوی او که بر نیمکت چوبی‌ی سربی رنگی، درست در میانه‌ی میدان، شاید بر فراز همان جایی که قطارهای باری ریل عوض می‌کنند، نشسته است.

مه و نور زرد چراغ‌ها گیسوی او را هم به رنگ سرب کرده است. بی‌آنکه بگوید، از خانه بیرون آمده. می‌خواهم به رویش نیاورم که

می گذارد دستش را بليسد؛ کاري که من هيچ وقت اجازه نمی دهم.
 می گويد: نشسته بودم و فرو افتادن مه را نماشا می کردم.
 می دانم که او پس از پنج سال دوباره به اين ميدان آمده و منتظر
 آمدن آنهاست. به تمسخر می گويم:
 - فرو افتادن مه را بر سيزده درخت و دوازده چراغ؟
 - باز هم اشتباه می کنم. تو هيچ وقت شمارش خوب نبوده. اين
 ميدان دوازده درخت بيشتر ندارد.

سكوت می کنم. نمی خواهم دوباره حرفی بزنم که دعوايمان
 بشود. سكوت می کنم و می دانم که مثل هميشه او سكوت را خواهد
 شکست. با همه‌ی جهان می تواند ساكت باشد اما با من نه. با من مدام
 حرف می زند؛ آنقدر که نفسم بند می آيد. التماش می کنم که بس
 است؛ اما او قادر نیست لحظه‌ای آرام باشد. از همه چيز می گويد، هر
 آدمی را که می بیند درباره اش حرف می زند، هر حرکت و اشاره‌ای را
 معنی می کند، از هر چيز که خوشحال می شود اول به من می گويد،
 از هر چيز که بر سر خشم می آيد داد و بيدادش را با من می کند، و
 بارها و بارها سر هر چيز کوچکی برایم گریه سر می دهد و مدت‌ها طول
 می کشد تا آرامش کنم. او حتی در خواب هم با من حرف می زند.
 بيشتر شيهها تا صبح از حرف زدن های او خواب نمی برد. ولی نمی توانم
 ساكتش کنم. تنها وقتی که می نويسم با من کاري ندارد. می نشيند
 پشت دستم و خيره به کلماتي می شود که از قلمم به روی کاغذ جاري
 می شوند. و تا چند ساعت، و گاهی هم تا چند روز، آرام می گيرد.
 چند وقت پيش که برای مدتی چizi نوشته بودم آنقدر با من حرف زد و

بی خبر از خانه بيرون زده است. می خواهم نديده اش بگيرم و بگذرم.
 اما او به رويم می خندد. نور زرد خنده اش را، شفاف و پراشتی، از مه
 عبور می دهد و بروپوستم می نشاند. شعفی کودکانه و خام جانم را
 می لرزاند. بيهوده نیست که وقتی می خندد می توانم بنشينم و ساعت
 ها کار کنم. می ايستم و او را، که زير سايه‌ی درخت‌ها و نور زرد
 چراغ‌ها به من نزديك می شود، نگاه می کنم.

از زير هر درختی که می گذرد موهایش کبود می شود و
 لبخندش سفيد، و از زير هر چراغی که می گذرد موهایش سري
 می شود و لبخندش صورتی. تا به من برسد موهایش شش بار سري و
 لبخندش شش بار صورتی است. به من که می رسد چشم هایش را هم
 می بینم که زير نور چراغ بالاي سرمان به کبودی می زند؛ کبود با
 پولک های روشنی که نمی دانم به چه رنگی آغشته اند. و مرا ياد دو
 تيله‌ی بزرگ کبود با پولک های روشنی می اندازد که برادرم - وقتی
 که زندان بودم - کنار تختش گذاشته بود و می گفت به رنگ چشم های
 خواهرم هستند. سال هاست که اين پولک ها را در چشم هایش نديده ام.
 و، اگر خطوط ريز دور چشم هایش تباشند، چشمانش هنوز هم از دوازده
 سال پيش می آيند.

مي گويم: ساعت ۴ صبح است؛ می داني؟
 می گويد: خوابم نبرد، آمدم کمی راه بروم.
 «چرا از من پنهان می کنم؟ از منی که هميشه می دانم برای چه
 می آيی...»

سگ خودش را به ما می رساند. او نوازشش می کند و

گلدن آرك

آنقدر از همه چیز و همه کس بهانه گرفت که مرسیضم کرد و کم مانده بود
کارم به بیمارستان بکشد.

اما حالا او هم ساکت است؛ آنقدر که سکوتش بیش از انتظار من
شده است. به رویش نگاه می کنم. به رویم لبخند می زند و پولک ها
دوباره چشمان کبودش را پر می کنند. «نمی دانم چه ت شده.» کمتر
زمانی او را این چنین آرام دیده ام. آرامشی که معناش را نمی دانم و
همین بی خبری آزارم می دهد. می خواهم به حرفش بیاورم. می گویم:
- می دانم برای چه به اینجا آمده ای.

سرش را بر می گرداند و می گوید:
- امشب مه از همیشه غلیظتر است.

«تو فکر می کنی امشب دیگر حتماً خواهد آمد.»
می گویم:
- خب؟

جوابی نمی دهد. آمدنش به این میدان از چند ماه پس از آنکه از
ایران آمدیم شروع شد. هفته ای چند بار هر غروب به این میدان می آمد
و می نشست روی همین نیمکت و، تا وقتی که تاریکی بر همه جا
سلط می شد و سیاهی شب زردی چراغ ها را درخشان تر
می کرد، همین جا می ماند. بعد، سلطنه سلطنه و غمگین، به خانه
بر می گشت و می افتاد به جان من که چرا بیشتر نمی نویسی. سه سال
که گذشت، آمدن هایش به این میدان کم شد. اما هر بار مدت ماندنش
بیشتر شد. دیگر وقتی می آمد که مه کاملاً نشسته باشد. می گفت:
«می دانم، می دانم وقتی خواهد آمد که مه فرو افتاده باشد.»

گلدن آرک

این باور را از یک شب سرد زمستانی‌ی انباشته از مه پیدا کرده
بود. می گفت صدای شیشه شان را شنیده است. هر چه گفتم «خیال
می کنم، در این جا سال هاست که دیگر اسبی از خیابان نمی گذرد»، او
به من خنید. و پس از آن، چهار سال تمام، یعنی تا همین پنج سال
پیش، هر بار که مه فرو می افتاد به این میدان می آمد و می گفت که
شیشه‌ی اسب‌ها را شنیده است. دیگر غمگین باز نمی گشت. کودکانه
بالا و پایین می پرید، آواز می خواند، سر به سر بچه‌های رهگذر و
حتی سر به سر پیرزن‌ها و پیرمردها می گذاشت. آنقدر که بهش اخطار
می کردم: «بس است، این اداتها را در نیاور، به سن و سالت نمی آید.»
به خانه هم که می آمد یکسره از دامنه های رنگی دماوند می گفت و
قله‌ی البرز و دریای خزر و خیابان پهلوی‌ی مصدق شده‌ی حتماً،
بعدها، چیز دیگری شده.

هر فصلی، به مناسبتی، از یکیشان می گفت: «الآن تمامی‌ی
دامنه پر از شقاچ سرخ است. سرخ با خط‌های زردی میانشان. همین
طور که از بالا به پایین می آیند، رنگ شقاچ‌ها روشن تر می شود. از
سرخ به نارنجی، از نارنجی به زرد، و از زرد به صورتی می نشینند.»
«همین روزهایست که تمامی‌ی قله را برف سفید کند. آفتاب هم
هست. آفتاب همیشه آنجا هست و قله نقره‌ای شده است. اسب‌ها که به
طرف قله می روند گرد نقره بريمال هاشان می پاشد و، حتی اگر سیاه
باشند، يال هاشان سفید می شود.»

«آبی‌ی آسمان و دریا یکی است. این روزها نمی شود بین آنها فرقی

خوشحالی دیگر خوشحالی نیست، دیوانگی است. این مه لعنتی تو را دیوانه می کند و تو هم مرا. محال است که بتوانم با این وضع بنویسم. فکرم کار نمی کند. آن هم وقتی که دارم یاد می گیرم که چگونه آمد و شد قطارها را بنویسم و ساعت ورودشان به ایستگاه ها را به هم ربط بدhem و...»

و او دیگر شب های مه زده به این میدان نیامد. وقتی مه می شد همه ای پرده های خانه را می کشیدم که هوایی نشود و می نشستم و سرش را به نوشتمن هایم گرم می کردم. تا اینکه نرفتن عادتش شد. اما امشب، بعد از پنج سال، دوباره آمده اینجا، آن هم با این مه غلیظی که نظریش را هیچوقت ندیده ام.

می گوییم: «- امیدوارم دوباره شروع نکنم.
پایش را بر علف های سمجی که در پاییز هم سبز نمی کشد و

می گوید: «- امشب مه از همیشه بیشتر است.

و خودش را سرگرم نوازش سگم نشان می دهد. می دانم همین حالت است که به عادت قدیمی بگوید: صدای شیشه اسب ها را نمی شنوی؟

می گوییم: «- بگذار زندگی ای آرامان را بگتیم. دست از این خیالات بردار. حتی اگر مه چراغ های زرد را هم بپوشاند، اسبی اینجا پیدایش نخواهد شد.

سعی کرده ام آرام حرف بزنم، اما می دانم تند شده ام. لرزش

گذاشت. هر دو از یک آبی آب می خورند. و تازه خورشید هم صبح ها بالاتر می نشیند و غروب ها پایین تر.

«شب که می شود عکس چنارها روی پیاده روها، درست مثل سیاه قلم های نقاشی دیوانه، قشنگ است. باید این شب ها ماه هم سایه ای صورتی بر خطوط کج و معوج خاکستری اش زده باشد. و مست ها - از آن که خواهند گذشت - خطوط را معنی می کنند.»

می گوییم: «- قرارمان این بود که دیگر شب های مه زده اینجا نیایی. نگاهم می کند و به سادگی می گوید:

«فکر کردم فراموش کرده ای.

«چگونه می توانم فراموش کنم؟ وقتی برایم شب و روزی نگذاشته بودی.»

از پس شقایق ها را چیده بود، از پس به سوی قله تاخته بود، از پس خودش را در آب انداخته بود، و از پس - مست - از زیر درختان عبور کرده بود، داشت دیوانه ام می کرد. یک روز نشاندمش و گفتمن: «اگر باز هم شب های مه زده به میدان بروی دیگر حتی یک خط هم نخواهم نوشت.» فکر کرد جدی نمی گوییم. ولی وقتی دید قلم را انداختم توی بخاری دیواری و همه ای کاغذها یم را به بچه ها دادم تا رویش با خطوط پریشان عکس آدم ها و پرنده گان را بکشند، باورش شد. خواهش کرد، التمس کرد، حتی به گریه افتاد. گفتمن: «نمی شود که نمی شود. درست است که من خوشحالی تو را بیشتر از غمت دوست دارم، اما این

گلدن آرک

صدایم را حس می کنم. سگم خودش را از میان دست های او بیرون می کشد و یک قدم دور می شود و مقابل من می نشیند. دست هایش را بالا می گیرد و هراسیده مرا نگاه می کند. هر بار مرا عصبانی می بیند همین کار را می کند.

او جوابی به من نمی دهد. سعی می کنم آرام تر شوم. از لابلای مه به انتهای میدان، که می دامن رو به جاده ای بلند و بی انتها دارد، خیره می شوم. اما چیزی نمی بینم. خم می شوم و دستی بر سر سگم می کشم. دست هایش را بر زمین می گذارد و دم تکان می دهد و ناگهان گوش هایش را تیز می کند و چشم هایش به سوی جاده ای بلند می گردند. صدای شبیهه ای اسبی را می شنوم. از نزدیک. اشتباه نمی کنم، صدای ریل عوض کردن قطار باری نیست. می دامن که ساعت چهار و نیم صبح هیج قطاری از این زیر عبور نمی کند.

برمی گردد و با لبخندی به من نگاه می کند. می گوید:

- تردیدی ندارم که امشب خواهند آمد. تردیدی ندارم.

هراسی ناشناخته بر جانم افتاده. یعنی ممکن است او راست بگوید و تمام این سال ها صدای شبیهه ای اسب ها را شنیده باشد؟ یعنی ممکن است که امشب اسب ها بیایند، آنهم وقتی که بعد از دوازده سال تازه دارم صدای قطارهای مسافربری را از قطارهای باری باز می شناسم و می دامن همین روزهاست که یکی از کامپیوترهای فروشنده ای بليت با صدای فلزی اش، که به گوشم خیلی زیباست، به ما بگويد: «روز بخیر خانم، بالأخره به شما جایی دادند.»

می گویم:

- من دیگر باید بروم. حوصله ای رفتار ابلهانه ای تو را ندارم.
به نرمی می گوید:
- تو برو... من اینجا منتظر خواهم شد. باید وقتی اسب ها
می رسند، وقتی به من می رسند، اینجا باشم.
و پولک های رنگی ای چشمانش مه را می شکافند و بر میدان
می پاشند. میدان را دور می زنم، به بهانه ای پیدا کردن سگم. و دوباره
چراغ ها و درخت ها را می شمرم، بی آنکه بگذارم او متوجه شود.
دوازده درخت و دوازده چراغ. او همیشه بهتر از من می تواند بشمارد،
با اینکه ذره ای از حسابگری های مرا ندارد.

ساعت نزدیک به پنج صبح است. نور چراغ های زرد راحت تر از
مه عبور می کنند. شبیهه ای گله ای اسب، همراه با صدای سم هاشان بر
میدان فرو می افتد - چندان که صدای ترمز قطار مسافربری را، که
درست در این ساعت در ایستگاه پشت میدان می ایستد، نمی شنوم.
سگم خودش را به من می رساند، پوزه اش را جلو می آورد و دستم را
می لیسد. خیس و مه زده از میدان بیرون می رویم. می خواهم هر چه
زودتر به خانه برسم. می خواهم وقتی که او با اسب هایش از پشت
پنجه ری خانه می گذرد غبار عبورشان بر خطوط نوشته هایم نشیند.